

روایت آرزوهای گم شده

O معصومه انصاریان

در بیمارستان هم نگوییم که من کی هستم و الیاس من، فرزند کیست و برای چه او را این جا آورده‌ام! یعنی من هم مادرم! مگر یک مادر دلش می‌آید بچهٔ مریضش را رها کند و برگردد؟!^۱

با این جمله که از فکر پیرزن می‌گذرد، سؤال‌های زیادی به ذهن خواننده هجوم می‌آورد. مسلم، پیرزن فرزندش را دوست دارد. به قول پیرزن، یک مادر دلش نمی‌آید بچه مریضش را رها کند.

- پس چرا او خود، فرزند مریضش را رها کرده؟

- چرا پشیمان شده است؟

- در کوچه خلوت چه می‌کند؟

شروع معماگونه، خواننده را به موضوع محوری داستان هدایت می‌کند. کمی بعد، ادهم وارد داستان می‌شود. ادهم از پیش، پیرزن را می‌شناسد با مشکل او آشناست.

«چرا این جا ایستاده‌ای مادر؟»

- منتظرم، منتظرم الیاس بیاید!

- ولی تو که خودت الیاس را بردی و رها کردی...^۲

داستان از پیش شروع شده؛ از زمان آشنایی پیرزن و ادهم. نویسنده زمان خطی داستان را به هم زده و آرایش جدیدی به رویدادها داده است.

میان - قصه‌ها

ادهم با توجه به شغلش و بیشتر براساس قولی که به پیرزن داده، به جست و جوی الیاس می‌پردازد و این آغاز داستان است. در مسیر داستان، آدم‌های زیادی سراغ ادهم می‌آیند، مشکل خود را با او در میان می‌گذارند و از او کمک می‌خواهند. نویسنده اجازه می‌دهد که قصه مراجعه‌کنندگان، به تفصیل در داستان بیاید.

۱ - قصه ابراهیم، نوجوانی که صورتش در آبادان به شدت سوخته؛ آن قدر که خودش را از مردم پنهان می‌کند و شب‌ها سیگار می‌فروشد تا کمک خرج خانواده باشد. ابراهیم از ادهم می‌خواهد صورت او را خوب کند.

۲ - قصه دختری که به ادهم نامه می‌نویسد و می‌گوید، سوی چشم‌هایش را زنی دارد می‌گیرد. زن او و دیگر اهالی روستای‌شان را به سوزن‌دوزی وادار می‌کند و پولی هم بابت این کار به آن‌ها نمی‌دهد.

۳ - قصه جوان قطع نخاعی از دو پا فلجی که کنترل ادرارش را ندارد و با خواهر ۱۷ ساله و مادرش در یک اتاق زندگی می‌کند. او از ادهم می‌خواهد تا دو اتاق برای‌شان اجاره کند تا بوی ادرار، خواهر و مادرش را اذیت نکند.

۴ - قصه جوان معلول قطع نخاعی که از خانه گریخته تا با دختری که از او خواستگاری کرده، ازدواج نکند و حالا که برگشته و حاضر به ازدواج شده، پدر پیر او آمده تا ادهم خواهش عروسش را برآورده کند و آن‌ها را برای عقد، خدمت امام خمینی ببرد.

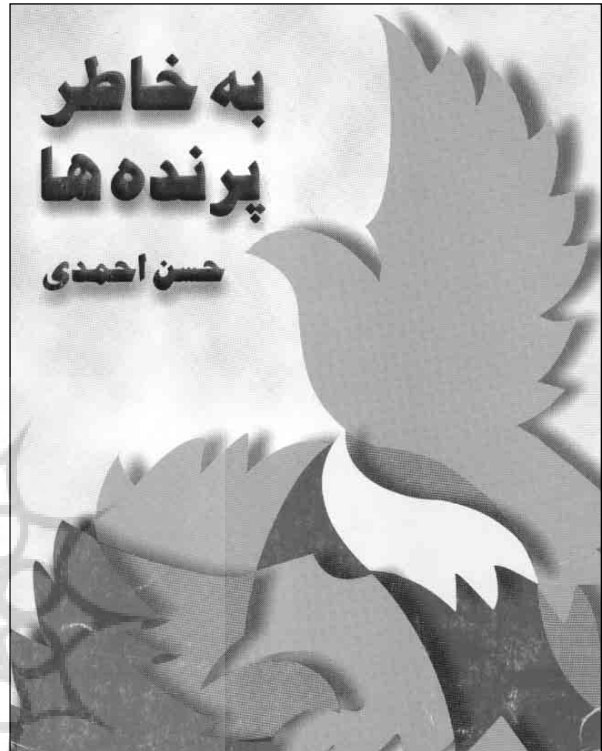
۵ - قصه زن جوانی که شوهر معلولش، از زندگی خسته شده و دست به خودکشی زده. ادهم، او و زنش را به تماشای مسابقه جانبازان می‌برد تا دیدن تلاش افرادی مثل خودش، او را به زندگی امیدوار کند.

۶ - قصه پدر مریم که بر اثر بمباران فلج و خانه‌نشین شده است.

۷ - قصه جوانی که برای معالجه می‌خواهد به آلمان برود.

۸ - قصه علی، فرزند شهیدی که رو به مرگ است.

۹ - قصه زنی که خسته از رفتار غیرعادی شوهرش، پرت و پلا می‌گوید تا به



O عنوان کتاب: به خاطر پرنده‌ها

O نویسنده: حسن احمدی

O ناشر: سروش

O نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

O شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

O تعداد صفحات: ۲۳۶ صفحه

O بها: ۸۰۰ تومان

پیرزنی، فرزند بیمارش را دم در بیمارستانی رها می‌کند. اندکی بعد پشیمان از کارش، سرگشتهٔ کوچه و خیابان می‌شود. ادهم به یاری‌اش می‌آید و به او قول می‌دهد پسرش را پیدا کند. او مسئول بنیاد جانبازان است و بسیاری از آدم‌های گرفتار، به سراغ ادهم می‌آیند. پاسخگویی به آن‌ها و حل مشکلات‌شان که هر کدام قصه‌ای و غصه‌ای دارند، ادهم را موقتاً از انجام مأموریتش بازمی‌دارد اما سرانجام، پس از جست و جوی فراوان، الیاس، پسر گم‌شده پیرزن را به او می‌رساند.

طرح

داستان با تعلیق شروع می‌شود. در کوچه‌ای خلوت، پیرزنی خسته و عضا به دست که هرچند قدم می‌ایستد تا نفس تازه کند، تصویر می‌شود. پیرزن در خیالاتش غرق است و کمک عابران را رد می‌کند:

«چطور دلم آمد پسر مثل گلم را توی حیاط بیمارستان هل بدهم و به نگیهان

در مسیر داستان، آدم‌های زیادی سراغ ادھم می‌آیند، مشکل خود را با او در میان می‌گذارند و از او کمک می‌خواهند. نویسنده اجازه می‌دهد که قصه مراجعه‌کنندگان، به تفصیل در داستان بیاید

خیال خود، شوهرش را بترساند. زن می‌خواهد به شوهرش نشان دهد که وقتی او دچار تشنج می‌شود، چه زجری می‌کشد.

۱۰ - قصه جواد، دانشجوی عکاسی که به جای دانشگاه، به جبهه رفته. بعد از جنگ هم کارش پیدا کردن مفقودالائرها بوده و حالا پایش روی مین رفته است. این میان - قصه‌ها، توصیف آدم‌هایی است که بنا بر موقعیت شغلی ادھم، با او ارتباط برقرار می‌کنند. اما این موضوع که چرا نویسنده، شرح ملاقات‌های ادھم با مراجعان را در داستان به تفصیل می‌آورد، جای تأمل دارد. میان - قصه‌ها حجم زیادی به داستان اضافه می‌کنند. هم‌چنین، انجام مأموریت ادھم را به تعویق می‌اندازند و به وحدت موضوعی داستان لطمه می‌زنند.

«هر ساختار داستانی یک نقطه گرانیکه اصلی و یا به قول ساختارگرایان مکتب پراگ، یک سطح مسلط دارد. عناصر و روابط ساختار، همیشه در پیوند با این گرانیکه هستند.»^۲

اگر گرانیکه اصلی داستان به خاطر پرندها، پیدا کردن گم‌شده پیرزن باشد، باید کنش‌های داستان و میان - قصه‌ها تابعی از گرانیکه اصلی داستان باشند. در حالی که میان - قصه‌ها، نسبتی با مدار ساختار پیدا نمی‌کنند و به پیشبرد داستان کمکی نمی‌رسانند. این قصه‌ها با قصه‌های قبل و بعد خود نیز ارتباطی ندارند و فقط با درونمایه‌های مشابه و بدون علت، تکرار می‌شوند. هر یک از این قصه‌ها اگر حذف شود، به ساختار داستان آسیبی نمی‌رسد؛ چنان‌که اگر قصه دیگری جایگزین آن‌ها بشود.

البته قصه ابراهیم، دختری که نامه نوشته، جواد که خوب هم پرداخت شده، به فضاسازی داستان کمک زیادی کرده، آن هفت قصه دیگر، طرح داستان را مخدوش کرده است. آن‌ها بیشتر به گزارش شباهت دارند؛ گزارش‌هایی که خواننده نظیرشان را قبلاً شنیده و یا خوانده است.

داستان به خاطر پرندها، داستانی واقع‌نماست. شخصیت‌های این داستان، مابه‌ازای خارجی دارند. نویسنده، شخصیت‌ها را براساس برداشت دقیق خود از زندگی افراد جانباز جامعه امروز، شکل داده است. آدم‌های داستان را در زندگی واقعی می‌بینیم، اما آن‌ها را این قدر عمیق نمی‌شناسیم. شناخت جانبازان و تأثیر آن بر شخصیت‌های داستان، موضوع پراهمیتی است. انتخاب جانبازان با پیچیدگی‌های عاطفی، روانی و زیستی که دارند، به عنوان موضوع داستان، به تحلیل ژرف جامعه‌شناسانه نیاز دارد. نویسنده باید مثل یک جامعه‌شناس زبردست، بتواند عوامل ساختاری این جامعه را مثل نداشتن سلامتی، نداشتن شغل و درآمد، بی‌مسکنی، مشکلات خانوادگی و عاطفی تحلیل کند تا بتواند شخصیت‌ها را در بستری مناسب پیش ببرد. تجربه و دانش عمیق نویسنده از زندگی و روابط و مناسبات جانبازان، شخصیت‌های داستان را باورپذیر و ملموس ساخته است. نویسنده توانسته به زوایای درونی و احساسات آن‌ها نفوذ کند و حالات متضاد و مختلف درونی آن‌ها را نشان بدهد.

شخصیت‌های اصلی

ادھم، پیرزن و الیاس، شخصیت‌های محوری و اصلی داستان و مریم، همسر ادھم، ابراهیم، جوان صورت سوخته، جواد دختری که نامه نوشته، شخصیت‌های فرعی هستند. جوان‌های قطع نخاعی شماره ۱ و ۲ و ۳ و پیرمردهایی که کمک می‌خواهند، می‌آیند و می‌روند و در داستان نقشی بازی نمی‌کنند. نویسنده، به هر یک از شخصیت‌های اصلی داستان، اجازه می‌دهد با صدای خود حرف بزند و قصه خود را روایت کند.

صدای ادھم

ادھم در مرکز دایره است و بقیه شخصیت‌ها به شعاع‌های مختلف، دور او

میان - قصه‌ها حجم زیادی
به داستان اضافه می‌کنند.
هم‌چنین، انجام مأموریت ادھم را
به تعویق می‌اندازند و
به وحدت موضوعی داستان
لطمه می‌زنند

حرکت می‌کنند. ادهم یک نیروی یاریگر تمام عیار است؛ از سنخ همان آدم‌هایی که به سراغ او می‌آیند. ادهم خود جانباز است. پس آن‌ها را درک می‌کند و دوست‌شان می‌دارد.

او گاه مثل یک انسان معمولی است و از دیدن صورت زشت و به شدت سوخته ابراهیم، حالش به هم می‌خورد. گاه نیز مثل یک روشنفکر رفتار می‌کند. او همسر جوان و مرد خودکشی کرده را به محل مسابقه می‌آورد؛ کاری که تا آن زمان مرسوم نبوده. سنت‌شکنی می‌کند تا راه بازگشت به زندگی را به مرد جانباز نشان بدهد.

ادهم، پسر پیرزن می‌شود و ابتدا چنان که مرسوم است، از سر تکریم، او را مادر خطاب می‌کند: «بگیر مادر، پاشو از این جا برویم.»^۴

بعد پیرزن می‌گوید: «کجا بودی مادر؟ نمی‌گویی مادرت دق می‌کند.»^۵ و سپس جمعیت، بر این رابطه صحنه می‌گذارد یکی از میان جمعیت: «این بی‌انصافی است که آدم مادرش را به امان خدا رها کند.»^۶

پیرزن با ادهم، مثل یک پسر واقعی رفتار می‌کند و حتی لحنش به شدت گلایه‌آمیز می‌شود: «لال شو، بچه لال شو، تو مرا به این روز انداختی. نگفتی مادرم شب تا صبح تو خیابان‌ها از سرما می‌میرد. نگفتی یک لقمه نان نداشته باشد کوفت کند. نگفتی شاید ماشینی به او بزند.»^۷

وقتی پیرزن می‌گوید «دیگر نباید ته‌ایم بگذاری»، ادهم نمی‌گوید «مادر، من پسر تو نیستم». دهانش را باز می‌کند که بگوید، اما نمی‌گوید و مثل یک پسر واقعی، با پیرزن رفتار می‌کند.

از سویی، ادهم این روشنفکر عاطفی، با خودش رفتار غیرقابل باوری دارد. او خود را فراموش می‌کند تا انسان‌های آسیب دیده فراموش نشوند. او به سلامتی خودش اهمیت نمی‌دهد، اما برای سلامتی و رفاه انسان‌های آسیب‌دیده، به قول همسرش مریم، شب و روز ندارد.

از زبان مریم، ادهم را بیشتر بشناسیم:

«ادهم قرص‌ها را به خاطر پایش می‌خورد. کمی از پایین زانویش ورم داشت. همان ورم گاهی چنان فشاری به تمام اعضای بدن او هم می‌آورد که سخت اذیت می‌شود و درد می‌کنند، اما اغلب به روی خودش نمی‌آورد. انگار نه انگار او یک پایش مصنوعی است.»^۸

معلوم نیست چرا ادهم با آن قلب مهربان، با نخوردن قرص، سلامتی‌اش را به خطر می‌اندازد و اسباب نگرانی مریم را فراهم می‌سازد؟ اگر به خانه نیامدن ادهم در ایام جنگ، منطقی به نظر می‌رسید، چرا اکنون که جنگ تمام شده، باز با دیر آمدن‌ها و خبر ندان‌هایش مریم را در انتظار و اضطراب نگه می‌دارد؟ آیا مریم یکی از آن انسان‌هایی نیست که مستحق دوست داشتن و توجه کردن باشند؟

در جایی از داستان، مریم می‌گوید، ادهم موقع ازدواج گفته بود «من همسنگر می‌خواهم، نه همسر». یعنی گفته، در حد شعار باقی می‌ماند؛ چون مریم جز نقش مادری و همسری، نقش دیگری در زندگی ادهم ندارد. حتی گاهی برای ادهم مادری می‌کند. وقتی می‌فهمد ادهم رفته و قرص‌هایش را نبرده، تصمیم می‌گیرد بچه‌ها را در خانه بگذارد و قرص‌ها را به ادهم برساند.

پرسش دیگر این که چرا ادهم درد پایش را از دیگران پنهان می‌کند؟ «کشو میز را بست دستش را از روی زانویش برداشت و طوری نشست که انگار هیچ دردی ندارد.»^۹

ادهم در مورد معاونش، جوادی که از دو پا فلج است، چنین استدلال می‌کند: «مخصوصاً او را این‌جا گذاشتم تا مردم بدانند کسی مثل خودشان، به کار آن‌ها رسیدگی می‌کند.» چرا همین استدلال را در مورد خودش به کار نمی‌گیرد؟

ادهم با وجود درد، دارو مصرف نمی‌کند: «گاهی درد برایش لذت‌بخش بود. درد کشیدن را دوست داشت، حالا هم سعی می‌کرد خودش را به بی‌خیالی بزند و دنبال قرص نگرده.»^{۱۰} برای این کنش، انگیزه‌های ارابه نمی‌شود. ما نمی‌دانیم چرا ادهم، از درد کشیدن لذت می‌برد و اگر لذت می‌برد، چرا خودش را به بی‌خیالی می‌زند؟

آیا ادهم، از آن دسته آدم‌های اهل مکاشفه است و درد را برای خودسازی، بر خود هموار می‌کند؟ آیا او با تحمل درد، می‌خواهد بیشتر و عمیق‌تر با آدم‌های دور و برش ارتباط برقرار کند و انگیزه خود را برای حل مسائل آن‌ها از دست ندهد؟ آیا

ادهم، از آن دسته آدم‌هایی است که دچار خودآزاری شده‌اند؟ به خصوص که او می‌داند اگر قرص‌هایش را نخورد، پایش دچار عفونت می‌شود. ادهم مثل هر انسان دیگری، می‌تواند دچار حالت‌های متغیر و متضادی بشود، اما در جهان داستان، این تغییر و تضادها، اگر بدون منطقی و زمینه قبلی باشد، شخصیت‌پردازی را دچار اشکال می‌سازد.

صدای پیرزن

همان‌گونه که اشاره شد، پیرزن یکی دیگر از شخصیت‌های محوری داستان است. او پسرش را رها کرده است و حالا خود تاب نمی‌آورد که حالی غیر از حال پسرش داشته باشد. پیرزن در اندیشه رعایت همسایه‌ها و فامیل، الیاس را رها می‌کند. کنش رها کردن و کنش دنبال گشتن، هر دو از سر مهر است. پیرزن پس از همسر و پسرش علی، به الیاس امید بسته بود. از این رو، زندگی بدون الیاس، برای او غیرقابل تحمل است.

پیرزن بی‌قرار است؛ گاه خود را مقصر حال و روز خود می‌داند، گاه الیاس، گاه هر دو و گاه هیچ‌یک را. علت بی‌قراری پیرزن را از زبان خودش می‌خوانیم:

«پسر من دیوانه نیست. پسر من عاقل‌ترین آدم‌های فامیل بود. حالا موج او را گرفته است. حالا فامیل از دست ما زله شده‌اند. حالا فامیلی نداریم از دست این پسر و های‌های گریه کرد.»^{۱۱} «پسر من شیر بود.»^{۱۲} «پسر من دیوانه نیست.»^{۱۳}

خیال و واقعیت، در ذهن آشفته پیرزن، به هم می‌ریزد. او گاه واقعاً ادهم را الیاس می‌بیند، گاه تظاهر می‌کند که ادهم، الیاس اوست و گاه جدانشان می‌کند و دست آخر می‌گوید، پاک گیج شده‌ام. حالت‌های متضاد و ناپایدار او آن قدر طبیعی پرداخت می‌شود که خواننده و ادهم و جمعیت هم گیج می‌شوند. رفتارهای متضاد، مثل آینه، پریشان‌حالی او را منعکس می‌کند.

«من بدبخت توی این شهر، ویلان و سرگردان می‌شوم؟ می‌گذاری می‌روی دنبال کیف خودت! بگذار بریم خانه، حسابی ادبت می‌کنم. باید یک فصل کتک مفصل بخوری تا آدم بشوی. پسر بزرگ کنی و سر پیری ولت کن! برود به امید کی؟»^{۱۴} حرف‌های مادرانه پیرزن، جمعیت را خاطرجمع می‌کند که او پسرش را پیدا کرده است و به ادهم اطمینان می‌دهد که پیرزن، او را پسر خود می‌داند. البته این آرامش، موقتی است و کشمکش پیرزن با خود، تا آخر داستان ادامه پیدا می‌کند و او را به کنش‌های متضاد وامی‌دارد.

پیرزن گاه خود را سنگدل و بی‌رحم می‌داند. او خانه ادهم، خانه آرامش را با وجود مراقبت‌های مریم و محبت بچه‌ها ترک می‌کند.

پیرزن در رؤیای الیاس را می‌بیند که دست در گردن او انداخته:

«خدایا آخر چطور دل‌م راضی شد او را رها کنم و برگردم؟ پاشوم پاشوم بروم دنبالش. من بدون الیاس می‌میرم. الیاس بدون من می‌میرد. بدون همدیگر می‌میریم. باید پسر من را پیدا کنم.»^{۱۵}

وقتی پیرزن این حرف‌ها را با خود زمزمه می‌کند، کنش ترک خانه ادهم، بدون خبر دادن به اهل خانه، پذیرفتنی می‌شود. طبیعی است که با این درون‌ناآرام، خواب و قرار نداشته باشد. نویسنده، قهر و مهر پیرزن و درون متلاطم او را از آغاز برهم زدن تعادل او تا لحظه تعادل و دیدار دوباره الیاس، به خوبی تصویر می‌کند.

صدای الیاس

شخصیت پیرزن، از زبان الیاس، دقیق‌تر ترسیم می‌شود و عمق زخم‌های پیرزن، از زبان الیاس، بیشتر به چشم می‌آید:

«ولم کن، ولم کن. من دیگر از دست تو عاصی شدم. دیگر دارم دیوانه می‌شوم. ولم کن برو به هر جا که دلت می‌خواهد. دیگر تو بچه من نیستی. دیگر نمی‌خواهم بیشتر از این آبرویم را بریزی و همه تو را نشانم بدهند و به من بدبخت بخندند.»^{۱۶}

ارتباط الیاس و پیرزن، عریان و باورپذیر پرداخت می‌شود. الیاس خیال می‌کند پیرزن، الان کس دیگری را پیدا کرده که الیاسش باشد و این رؤیای زمینه واقعی دارد. «وقتی ولت کردم، می‌روم یکی را پیدا می‌کنم که الیاس خوب من باشد،

الیاسی که سالم باشد، الیاسی که مریض نباشد، الیاسی که مادرش را اذیت نکند.^{۱۷} تهدید پیرزن، واکنش متداولی است که بسیاری مادران، هنگام عصبانیت، نسبت به فرزندشان انجام می‌دهند. در دنیای واقعی، تهدید تحقق پیدا نمی‌کند، اما در داستان، نویسنده تلخی و غیرقابل تحمل بودن آن را خوب تصویر کرده است. درون الیاس، از احساس‌های متضاد و کشمکش‌های گوناگون پر است.

کشمکش الیاس با مادر و با جنگ:
«او مرا رها کرد و رفت. او مرا با حال بیمارم رها کرد. من که نمی‌خواستم مریض شوم، جنگ مرا این‌طور کرد! موج مرا گرفت.»^{۱۸}
کشمکش الیاس با خود:

«تو عصای دست من که نشدی هیچ! شدی خوره روحم. من دیگر از دست تو ذله شدم. دیگر می‌خواهم سرم را بکوبم به در و دیوار و خودم را راحت کنم! من از دست تو فرار می‌کنم! خرس گنده سی سالشه، واسه من ادا می‌ریزه، واسه من خل بازی درمی‌آورد؟»^{۱۹}

الیاس بی‌جا و مکان، بین احساس‌های متضاد سرگردان است. ارزش کار نویسنده، در این نکته نهفته است که بستری مناسب برای کنش‌های آن‌ها فراهم می‌کند و به آن‌ها اجازه می‌دهد حرف بزنند. شخصیت‌ها به زبان خود گفت‌وگو می‌کنند و لحن ویژه خود را دارند.

شخصیت‌پردازی موفق تا حدودی مدیون شناخت عمیق نویسنده از آدم‌های داستان است. حرف‌های الیاس را هنگام تشنج بشنوید:

«من پرنده نیستم، من دیوانه‌ام! من الیاس نیستم، من یک پرنده‌ام، یک پرنده، یک پرنده که باید در قفس باشد! ولم کنید، ولم کنید، بروید گم شوید. چه جشن خوبی است، دارند جشن می‌گیرند، کف بزنید، کف بزنید، برقصید، بخورید، پیاشید، پیاشید، بشاشید، بشاشید، داد بزنید، داد بزنید!»^{۲۰}

نویسنده از ضمیر ناخودآگاه الیاس، حرف بیرون می‌کشد. الیاس در حالت تشنج، به کودکی خود برمی‌گردد (کودکی الیاس و قصه پرنده شدن او، در میان قصه تحلیلی آمده است).

داستان بلند «به خاطر پرنده‌ها» را ارتباط آدم‌ها با یکدیگر می‌سازد و معنا می‌دهد. دردها و دغدغه‌های مشترک زندگی، شخصیت‌های داستان را به هم گره می‌زند. رابطه اداری ادهم و پیرزن، به رابطه گرم مادر و فرزند تبدیل می‌شود و زمینه این پیوند، به خوبی در داستان شکل می‌گیرد. پیرزن، ادهم و الیاس را با هم مقایسه می‌کند. ادهم سالم عاقل صاحب‌زن و خانه و بچه و شغل را با الیاس موج زده که چیزی ندارد جز یک نوار نوحه که شنیدنش حال او را دگرگون می‌کند و به خودزنی و آزار دیگران وامی‌دارد. تقابل الیاس و ادهم، در خیال خسته و آشفته پیرزن، این پیوند را خواستنی و موجه می‌سازد.

مریم، عروس پیرزن می‌شود. دنیای دردآلود و زنانه شبیه به هم، مریم و پیرزن را بیشتر به هم نزدیک می‌کند. هر دو دل واپس، منتظر و نگران‌اند.
«پیرزن به چشم مریم زل زد» در عمق نگاه مریم، غم و درد عظیمی را حس کرد. اندیشید، «خدای من، چه می‌بینم؟ از من هم بیشتر درد کشیدم!»^{۲۱}

صدای خاموش مریم

مریم یکی از شخصیت‌های فرعی و کلیشه‌ای داستان است. دلش با زبانش یکی نیست. دل پر از گله است، اما زبان خاموش. بخوانید:

«ولی آخر یک تماسی، یک چیزی! نمی‌شد به یکی می‌گفتی بیاید خانه و به ما بگوید کجا هستی؟ چه می‌کنی؟ زنده‌ای، اسیر شدی؟ شهید شدی؟ ولی زبانت لال، این‌ها را هم روم نمی‌شد به او بگویم. می‌ترسیدم در روحیه‌اش تأثیر بگذارد و توی انتخابش یک وقت شک کند.»^{۲۲}

مریم ملاحظه‌کار، ساده‌دل و بسیار بسیار خوددار است. با آن تصویری که او از ادهم می‌دهد، نمی‌توان پذیرفت که او با شنیدن یک گله طبیعی، در انتخابش شک کند. این خاموشی و خودخوری تا آنجا ادامه پیدا می‌کند که وقتی ادهم قول می‌دهد، بیاید، اما تا یک ماه و نیم بعد، از او خبری نمی‌شود، باز لب به شکایت باز نمی‌کند!

ادهم به مریم می‌گوید، خیلی‌ها مثل تو هستند، خیلی هم بدتر از تو؛ چون دیگر

همسران‌شان وجود ندارند و مریم به همین قانع می‌شود. این کنش، از زنی که خود و بچه‌هایش روزها و ساعت‌ها به یاد کسی هستند و آن شخص فراموش می‌کند حتی خبر سلامتی‌اش را به آن‌ها برساند، غریب و باورنکردنی است. حداقل، نیروی عشق باید درون آرام و ساکت مریم را بشوراند: «هر بار قول می‌داد، اما می‌زد زیر قولش و توی کار غرق می‌شد. اصلاً پاک ما را فراموش می‌کرد، ولی ما در لحظه‌ها، روزها و ساعت‌ها با یاد او زنده می‌ماندیم.»^{۲۳} یا این حرف اغراق است یا آن سکوت؟

شخصیت‌های فرعی دیگر

گفتیم که مریم، ابراهیم، جواد و دختری که نامه نوشته، شخصیت‌های فرعی‌اند و نقش عمده‌ای در داستان ندارند. مریم با معرفی ادهم و پرستاری از پیرزن، بخشی از داستان را پیش می‌برد. ابراهیم و جواد و دختری که نامه نوشته، به فضا سازی کمک می‌کنند و به داستان، انرژی و عاطفه می‌بخشند، اما حضور سه جوان قطع نخاعی، پیرمرد و همسر مرد خودکشی کرده، ارتباطی با ساختار داستان پیدا نمی‌کنند و تا پایان، حضورشان در داستان توجیه نمی‌شود. به نظر می‌رسد نویسنده که خود گویا ادهم است، به گونه‌ای به این افراد دلبستگی و علاقه دارد و نمی‌تواند از آن‌ها فاصله بگیرد، اما قلب مهربان نویسنده، دلیل نمی‌شود که او هر شخصیتی را وارد داستان کند.

نظرگاه داستان

نظرگاه داستان متعدد است. نویسنده به ضرورت زاویه دیدش را تغییر می‌دهد و این از تمهیدهای موفق اوست. او روایت درون متلاطم و احساس‌های متضاد الیاس را به الیاس می‌سپارد. همان‌گونه که روایت قهر و مهر پیرزن، عشق و بی‌زاری او را از فرزند، بر زبان خودش جاری می‌کند. شخصیت‌ها در این داستان، حضور زنده‌ای دارند. زبان گفتار شخصیت‌ها به تناسب عوض می‌شود و این تلاش ارزنده‌ای است که نویسنده، تا حدود زیادی از عهده آن برآمده است. زبان شخصیت‌ها حالتی سیاسی پیدا کرده و کاملاً با زمینه زندگی و حالات درونی آن‌ها سازگار شده است.

نویسنده یک بار، داستان رها کردن الیاس را از زبان پیرزن و بار دیگر، از زبان الیاس روایت می‌کند. در تقابل و ارتباط این دو منظر، هم داستان روایت می‌شود و هم چرایی کنش پیرزن. از این رو، می‌توان گفت که گفت‌وگوها در این داستان، به عنصری اساسی تبدیل شده‌اند.

میان - قصه‌های تخیلی

میان - قصه تخیلی شماره ۱: این قصه، در متن داستان زاده می‌شود. نویسنده از پیرزن و ادهم، مادر و پسر می‌سازد و از مریم، عروس پیرزن و از بچه‌های ادهم، نوه‌های پیرزن. این خانواده تخیلی، برای اعضای آن، دلچسب و پذیرفتنی است. این شگرد، داستان را در مسیری عاطفی و مبهم پیش می‌برد. این پیوند برای پیرزن، زمینه قبلی عاطفی دارد؛ آرزوی داشتن پسری به قواره ادهم. مریم، عروس خانواده نیز از این پیوند ساختگی راضی است. حضور پیرزن، دل‌تنگی او نسبت به مادرش را کاهش می‌دهد، بچه‌هایش را سرگرم می‌کند و خودش را از تنهایی و بی‌همزبانی درمی‌آورد.

بچه‌ها صاحب مادر بزرگ می‌شوند و از قصه‌های لذت می‌برند و پیرزن، از بودن در کنار پسر، عروس و نوه‌های شیرین، لحظاتی واقعاً مسرور است. پیرزن، ادهم، مریم و بچه‌ها هر یک گم‌شده خود را پیدا می‌کنند و به همین دل شادند.

میان - قصه تخیلی شماره ۲: دوری پیرزن از الیاس؛ زمینه‌ای فراهم می‌کند تا

او در عالم خیال، به گذشته دور برود. او در خیال خود، کودکی الیاس را زنده کند. روزگاری که او جوان بود، همسرش درخت‌های باغ را فروخت تا برای علی و الیاس، اسب بالدار سیید بخرد. خریداران، درخت‌ها را انداختند، بردند و پول هم ندادند. درخت‌ها افتادند، لانه پرنده‌ها ویران شد، الیاس جوجه‌ها را با خود به خانه آورد، جوجه‌ها بزرگ شدند و الیاس را با خود به آسمان بردند. پدر الیاس، دنبال پول درخت‌ها رفت و باز نگشت.

زن به دنبال الیاس و شوهرش آواره دشت و روستا شد.

ابراهیم خبر دارند. تکرار «زشت»، زبان را از زیبایی می‌اندازد. «پیرزن از شدت بغض، قدرت حرف زدن نداشت. با سر به مریم فهماند که او خیلی بزرگوار است.»^{۲۷}

چگونه می‌شود با سر به طرف مقابل فهماند که بزرگوار است؟! «پیرمرد در را بست و خارج شد.»^{۲۸}
دو کتش «در را بست» و «خارج شد»، جابه جا شده است.
«قطره اشکی از گوشه چشمش برداشت و آن را در تاریکی شب به هوا پرتاب کرد.»^{۲۹}

«بغض گلوی پیرزن را گرفت، قدری سکوت کرد تا گره بغض زیر گلویش باز شود.»^{۳۰}
«بشت فرمان ماشین در طول راه چند قطره اشک از چشم‌هایش بارید.»^{۳۱}
و نمونه‌هایی دیگر از این دست.

«دل‌م می‌خواهد تو مرد بار بیایی؟ یک مرد حسابی با سختی‌ها مبارزه کنی و نگذاری غم و ناراحتی به تو غلبه کند. تو باید به کسی مثل احمد امیدواری بدهی و او را دل‌داری بدهی و با او حرف بزنی و به زندگی امیدوارش کنی. دیروز نه تنها این کار را نکردی، برداشتی تلفن زدی که من می‌خواهم از بیمارستان فرار کنم. دلت به حال مادرت نمی‌سوزد.» ص ۱۸۶

پایان این و آغازی دیگر

تلاش‌های ادهم به نتیجه می‌رسد. پیرزن با دیدن الیاس، به تعادل و آرامش می‌رسد. با وجود این، داستان در مدار دیگری، ادامه پیدا می‌کند.
آدرس نامه دوم دخترک، ادهم را راهی روستای دخترک می‌کند او در راه، به نوجوانی می‌اندیشد که قول داده کمکش خواهد کرد. بدین گونه، قصه ادهم که قصه زندگی است، ادامه پیدا می‌کند.

منابع:

- ۱- به خاطر پرنده‌ها، حسن احمدی، سروش ۱۳۷۹.
- ۲- روش‌شناسی نقد ادبیات کودکان، محمد هادی محمدی، سروش، ۱۳۷۸
- ۳- کلیسای جامع، ریموند کارور، فرزانه طاهری، نیلوفر، ۱۳۷۷ (ص ۲۶)

ارجاعات به متن

- ۱- به خاطر پرنده‌ها، حسن احمدی، سروش ۱۳۷۹، ص ۵
- ۲- همان ص ۶
- ۳- روش‌شناسی نقد ادبیات کودکان، محمد هادی محمدی، سروش، ۱۳۷۸، ص ۶۵

- | | |
|---------------------|--------------------------|
| ۱۸- همان ص ۶۸ | ۴- به خاطر پرنده‌ها ص ۱۴ |
| ۱۹- همان ص ۱۰۹ | ۵ و ۶- همان ص ۱۴ |
| ۲۰- همان ص ۶۸ | ۷- همان ص ۱۷ |
| ۲۱- همان ص ۴۹ | ۸- همان ص ۲۱ |
| ۲۲- همان ص | ۹- همان ص ۲۴ |
| ۲۳- همان ص ۴۹ | ۱۰- همان ص ۳۶ |
| ۲۴ و ۲۵- همان ص ۱۵۴ | ۱۱- همان ص ۱۰ |
| ۲۶- همان ص ۵۵ | ۱۲- همان ص ۷ |
| ۲۷- همان ص ۶۰ | ۱۳- همان ص ۱۰ |
| ۲۸- همان ص ۶۰ | ۱۴- همان ص ۱۴ |
| ۲۹- همان ص ۶۷ | ۱۵- همان ص ۱۲۰ |
| ۳۰- همان ص ص ۱۶۲ | ۱۶- همان ص ۶۶ |
| ۳۱- همان ص ۱۸۳ | ۱۷- همان ص ۶۷ |

میان - قصه تخیلی شماره ۳: قصه سوم، قصه شهر در بسته است که از زبان الیاس روایت می‌شود. مخاطب قصه، ابراهیم و علی و احمد هستند. قصه به شکلی بریده بریده و در فضای بیمارستان نقل می‌شود. شهری که خوراکی‌هایش مصنوعی است و صدای ناله از آن می‌آید. در این شهر، بچه‌ها مریض‌اند و منتظرند پدرهای‌شان بیایند و آن‌ها را با خود ببرند. نگهبان نمی‌گذارد. شهری در جایی از خاک دشمن، احتمالاً در اردوگاه دشمن شاید این قصه بچه‌های پدیرگم کرده باشد. این قصه، برخلاف آن دو قصه دیگر، پرداخت مناسبی ندارد و جای خود را در داستان اصلی باز نمی‌کند؛ جز این‌که بیان تخیلات درهم ادهم باشد که می‌خواهد بچه‌ها را در بیمارستان سرگرم کند. اما چرا با روایتی چنین تلخ؟

نگاه تبعیض‌آمیز

نگاهی مبتنی بر تبعیض جنسی، پشت افکار نویسنده وجود دارد که در جای‌جای داستان، بروز می‌کند. توصیف او را از مرگ بخوانید:
«شرطش این است که روحیه خوبی داشته باشد و با بیماری‌اش مبارزه کند و به ننه مرگ بدترکیب اجازه ندهد که حتی یک لحظه به سراغش بیاید.»^{۳۲}

ادهم با دیدن حال وخیم علی، دلش می‌گیرد؛ به خصوص وقتی می‌فهمد فرزند شهید و تنها پسر خانواده است: «از حرف‌های بچه‌ها دلش بیشتر از همیشه گرفت، مخصوصاً وقتی فهمید احمد، فرزند شهید است و پدرش در یکی از عملیات‌ها شهید شده و او تنها پسر خانواده است.»^{۳۳}

البته نگاه تبعیض‌آمیز نویسنده، ناآگاهانه و معلول محیط و پیشینه اوست. اما، این دلیل نمی‌شود که نویسنده، به آن توجهی نداشته باشد. این مسئله از زبان مریم، شفاف‌تر بیان می‌شود. وقتی جواد، دوست ادهم، روی مین می‌رود، مریم می‌گوید:
«حالا نکند راستی راستی بلایی سرش آمده باشد. آن وقت مادر بیچاره‌اش چی می‌شود و با خود گفت: کی به مادرهای بدبخت فکر می‌کند. نمونه‌اش همین بنده خدا که با این حال و روز افتاده این جا و شب و روز و خورد و خوراک ندارد که در حیاط باز بشود و پسرش از در بیاید تو!»

ابراهیم، در جواب ادهم که می‌گوید «هر کسی وارد اتاق می‌شود، مرا بدجوری نگاه می‌کند. آخر چقدر خودم را قایم کنم؟ چقدر سرم را زیر ملحفه بکنم و گریه کنم؟» می‌گوید: «پس برای این بود می‌خواستی از بیمارستان فرار کنی؟ به تو هم می‌گویند مرد!؟» نگاه این داوری، مبتنی بر تبعیض جنسی است. آیا چون ابراهیم مرد است، نباید در برابر نگاه‌های ناجور، واکنش نشان بدهد؟

زن‌ها در داستان به خاطر پرنده‌ها، مراقب شوهرهای‌شان هستند. مریم مراقب ادهم است که به موقع قرص بخورد، استراحت کند و... مادر مریم نیز مراقب شوهر فلجش است و پیرزن که در به‌در و سرگشته الیاس است.

زبان داستان

«دقت اساسی در عبارات، تنها اخلاق نوشتن است.» این متن یکی از کارت‌هایی است که ریموند کارور، نویسنده موفق معاصر آمریکایی، به دیوار کنار میزش می‌چسباند.

روش خوبی است و کمک می‌کند نویسندگان، دقت خود را از آغاز تا پایان کار حفظ کنند. و داستان را از دست‌انداختن‌های زبانی برکنار نگهدارند. داستان به خاطر پرنده‌ها، از این آسیب برکنار نمانده است. از زبان مریم می‌خوانیم:

«ادهم می‌سوخت و می‌ساخت و آن قدر با بچه‌ها مقابل دشمن مقاومت می‌کردند که خدا می‌داند. وقتی یک جا می‌نشست، انگار جنازه‌اش روی زمین می‌افتاد. با این حال می‌رفت و مقابل دشمن مقاومت می‌کرد.»^{۳۴}
زبان مبالغه‌آمیز و کلی‌گوست. اگر می‌نشست، پس چطور می‌افتاد؟ آن قدر که خدا می‌داند چقدر است.

در جایی دیگر، مریم می‌گوید:

«برایش چکار کردی؟ برای زشتی صورتش توانستی کاری بکنی؟»

کلمه زشت، زیادی است. مریم و خواننده و ادهم، هر سه از وضعیت صورت